

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# نسیم بهشتی

زهرا بوزار

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کرمان

بوزار، زهرا، گردآورنده.  
نسیم بهشتی / زهرا بوزار؛ به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع  
مقدس استان کرمان -- تهران: صریر، ۱۳۸۵.  
۱۱۲ص.  
ISBN 964-6661-76-9: ۹۰۰۰ ریال  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- شهیدان. الف. عنوان.  
۹۵۵ DSR۱۶۲۵/ب۹۴۳ن۵  
/۰۸۴۳ کتابخانه ملی ایران  
م۱۵-۲۴۷۹۲



نشر صریر

نسیم بهشتی  
زهرا بوزار  
ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)  
مدیر اجرایی: علی رستمی  
ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران  
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵  
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۹۰۰۰ ریال  
شابک: ۹-۷۶-۶۶۶۱-۶۶۴  
نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴  
تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نامبر: ۸۸۷۴۷۸۱۴  
مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶  
تلفن و نامبر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

## سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح



## سخن مؤلف

مجموعه «نسیم بهشتی» شامل خاطراتی از خواب‌ها و رؤیاهای نزدیکان و خانواده شهدا می‌باشد که با عنایت خود شهدا توانستم آن را از مصاحبه‌ها و دیدارهایی که با آنان داشتم جمع‌آوری نمایم. هر خاطره‌ای با ذکر راوی آن در کتاب آمده و گوشه‌هایی از کرامات شهیدان را آشکار ساخته است. این خاطرات و رؤیاها دریچه‌ای نورانی است که ما را به حقیقت حضور شهیدان می‌رساند. امید است این اثر مورد قبول خداوند و شهیدانش قرار گیرد.

زهرا بوزار





## مُهر عشق

شب پنجشنبه بود. دلم شور می‌زد. عملیات کربلای چهار نیز شروع شده بود. آن شب با نگرانی به خواب رفتم. نیمه‌های شب در خواب فرد عالمی را دیدم؛ او یک مُهر که آیات قرآنی به خط کوفی روی آن حک شده بود به دست داشت و بعد روی شانه راست من مُهری که به رنگ سرخ بود زد! دقایقی بعد که از خواب بیدار شدم، احساس عجیبی داشتم.

درست همان شب محمدعلی به شهادت رسیده بود!

مادر شهید محمدعلی سلاجقه

## گمنام

محمد علی همیشه به من می‌گفت: «مادر جان! دعا کن که همیشه من شهید گمنام باشم، شهیدی پیش خدا قرب دارد که گمنام باشد.» دعای او مستجاب شد. محمدعلی دوازده سال مفقودالآثر بود و بعد از گذشت دوازده سال مقداری استخوان و پلاک برای ما آوردند. وقتی به معراج رفتیم، استخوان‌ها در یک پارچه سفیدی پیچیده شده بود و حقیقتاً من شک داشتم که این استخوان‌ها مربوط به پسر من باشد! همان شب در عالم خواب دیدم پیکر مطهر محمدعلی را برایمان آوردند که در پارچه سبزی پیچیده شده بود. از خواب که بیدار شدم، یقین حاصل کردم این پیکر فرزندم بوده است.

مادر شهید محمدعلی سلاجقه

## بیدار

در خانه تنها نشسته بودم که یک دفعه برادر شهیدم در ذهنم تداعی شد. دلم برایش تنگ شده بود. ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد و با خود گفتم: «کاش امشب برادرم را در خواب می‌دیدم و او را می‌بوسیدم!»

بالاخره آن روز گذشت و همان شب در عالم خواب محمدعلی را دیدم که به اتفاق دوست شهیدش رضایی با یک ماشین ارتشی به درِ خانه‌مان آمد و من با خوشحالی به نزدش رفتم. او تا مرا دید رویش را به دوستش کرد و گفت: «آقای رضایی! خواهرم آرزو کرده که من تو را خواب او را ببوسم، اما شما به خواهرم بگو که من در بیداری به نزدش آمدم و او را بوسیدم.»

وقتی که از خواب بیدار شدم، هنوز گرمای نفسش را احساس می‌کردم.

خواهر شهید محمدعلی سلاجقه

## توسل

در خانه نشسته بودم که کسی زنگ خانه را به صدا درآورد. در را باز کردم؛ دوستم بود. با خوشحالی مرا در آغوش کشید. من تعجب کردم و از او علت را پرسیدم که او با خوشحالی گفت: امروز مراسم قرعه‌کشی برای رفتن به عتبات عالیات بود و من موقع قرعه‌کشی به شهید شما متوسل شدم و پنج دقیقه بعد اسم مرا در قرعه‌کشی اعلام کردند و چند روز دیگر عازم کربلا هستم. حال از شما که مادر شهید بزرگوار هستید تشکر می‌کنم و می‌خواهم به گلزار شهدا بروم تا برای شهید دعا کنم.

مادر شهید محمد علی سلاجقه

## راز پنهان

مدتی بود که ساک فرزند شهیدم را به خانواده تحویل داده بودند، اما اعضای خانواده چیزی به من نگفته بودند. یک شب خواب دیدم که محمد نزدم آمد و گفت: «مادر! پدر چیزی را از تو پنهان می‌کند.» صبح که از خواب بیدار شدم، با چشمانی اشک‌بار به نزد پدر شهید رفتم و خوابم را تعریف کردم. پدر شهید گفت: «ساک محمد را مدتی است که آورده‌اند!» وقتی که ساک او را باز کردم، حوله‌اش هنوز خیس بود و انگار قبل از شهادت غسل شهادت کرده بود. در پشت رادیواش نوشته بود: «مادر جان! روز چهارشنبه شهید می‌شوم، خداحافظ! در ضمن خواب شهید شدنم را دیده‌ام.»

مادر شهید محمد ایرانمنش

## درد دل

از ناراحتی گلو رنج می‌بردم و پزشکان تشخیص داده بودند که غده‌ای در گلویم است و باید عمل کنم. از این بابت خیلی ناراحت بودم. به خانه آمدم. بسیار گریه کردم و با شهیدم درد دل کردم. نیمه‌های شب در عالم رؤیا دیدم که محمد با چهره‌ای نورانی به نزد آمد و با مهربانی گفت: «مادر جان! مشکلات حل می‌شود، ناراحت نباش!»

چند روز بعد که به دکتر مراجعه کردم، در کمال ناباوری گفت: «نیازی به عمل جراحی نداری و به مرور زمان بهبود خواهی یافت.»

مادر شهید محمد ایرانمنش

## شکایت

نیمه‌های شب بود. محمد را در عالم خواب می‌دیدم که در جای سرسبز و باصفایی قرار دارد. با مهربانی به نزد آمد و گفت: «پدرجان! ناراحت نباش. مبادا بگویی بچه‌ام شهید شد و گله و شکایتی داشته باشی!»

پدر شهید محمد ایرانمنش

## معلول

یک روز در فکر پسرم بود و با خدای خود راز و نیاز می‌کردم و می‌گفتم ای کاش پسرم معلول بود، اما زنده بود. شب هنگام محمد را دیدم که با یک ماشین نظامی به خانه آمد و گفت: «مادر! من معلول هستم و حال به نزد تو آمدم. راحت شدی!»  
از خواب بیدار شدم و از حرف‌هایی که زده بودم خجالت کشیدم. معنی اینکه شهدا زنده‌اند و ناظر اعمال ما را، متوجه شدم.

مادر شهید محمد نژادشهرخی آبادی



## ناامید

در بیمارستان بستری بودم و حالم خیلی بد بود. دیگر ناامید شده بودم و امیدی به زنده ماندن نداشتم که به یاد برادرم افتادم. غم فراقش را بیشتر احساس می‌کردم. دلم می‌خواست در کنارم باشد. بالاخره بعد از مدتی پلک‌هایم سنگین شد و به خواب رفتم. برادرم را در عالم رؤیا دیدم که کنار یک حوض آب ایستاده و آب شفافی در حوض بود. تا آن وقت چنین آبی ندیده بودم. با خوش‌رویی پیش من آمد و گفت: «خیلی ناامید به نظر می‌رسی، نگران نباش! به زودی حالت خوب می‌شود.» مدتی با من درد دل کرد و رفت. از خواب بیدار شدم. امید در دلم موج می‌زد و دیگر آن فرد ناامید نبودم. به تدریج بهبودی‌ام حاصل شد.

خواهر شهید محمد نژادشاهرخ‌آبادی

## دل تنگ

گاهی اوقات که دلم برای رسول تنگ می شود؛ بی طاقت می شوم و اشکم جاری می شود؛ شب هنگام او را خواب می بینم که به سوی من می آید و دست نوازش بر سرم می کشد و می گوید:

«مادر جان! تو مریضی، چرا این قدر بی تابی؟»

و بعد که از خواب بیدار می شوم حالم روز به روز بهتر می شود و اصلاً احساس تنهایی نمی کنم.

مادر شهید رسول شیخ شعاعی



## دعا

دفعهٔ آخری احساس عجیبی داشت و انگار به دلم اثر کرده بود که دیگر رسول را نمی‌بینم. نگاهم را از او بر نمی‌گرفتم. مادر برایش آینه و قرآن گرفته بود. او موقع خداحافظی رو کرد به مادرم و با لحنی خاص گفت: «مادر جان! دعا کن من شهید بشوم!»

من از حرف او ناراحت شدم و او با شوخی گفت: «در ضمن خواهش هم می‌کنم بعد از شهادت من گریه نکن!»

خواهر شهید رسول شیخ شعاعی (زهره)

## خاطره

بعد از مراسم شهادت برادرم به شیراز رفتم. خاطرات باهم بودن در شیراز مرتب در ذهنم تداعی می‌شد و دائم اشک می‌ریختم. اصلاً شهادت او را باور نداشتم. شب برادرم به خوابم آمد و از من استقبال کرد، انگار منتظرم بود. بعد از لحظاتی سکوت به من گفت:

«خواهرم! چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی، بدان من زنده هستم و در همه حال کنار شما می‌باشم.»

حرف‌هایش را زد و رفت. از خواب بیدار شدم. احساس خوبی داشتم.

خواهر شهید رسول شیخ شعاعی (صدیقه)

## آخرین دیدار

دفعه آخری که به جبهه رفت، برای خداحافظی پیش من آمد و گفت: «دایی جان! معلوم نیست که من برگردم.» و مرا در آغوش کشید. گفت: دایی جان! اگر خانواده کاری داشتند به آنها رسیدگی کنید.» و بعد با چشمانی اشک‌بار از من جدا شد و رفت. این آخرین دیدار ما بود.

دایی شهید رسول شیخ شعاعی (حسن نجات ملایری)

## واسطه

پسرم بدحال بود و من خیلی نگران بودم. از همه کس و همه چیز ناامید شده بودم که ناخودآگاه به برادر شهیدم متوسل شدم و از او یاری خواستم که واسطه شود تا خداوند فرزندم را شفا دهد.

نیمه‌های شب بود که برادرم را در عالم خواب دیدم. به نزد آمد و با مهربانی گفت: «نگران نباش! پسرت بهبود خواهد یافت.»

پرسیدم: «شما کجا بودی؟»

گفت: «من جایی مشغول خدمت بودم. به خاطر تو یک دقیقه مرخصی گرفتم و به نزد تو آمدم!»

او همین طور مرا دلداری می‌داد که از خواب بیدار شدم. حال پسرم بهتر شده بود.

خواهر شهید رسول شیخ شعاعی (زهره)



## نگران

به مکه مشرف شده بودم. در آنجا به یاد محمدعلی افتادم. احساس دلتنگی می‌کردم. همان شب در عالم خواب دیدم که محمدعلی با خوشحالی نزد من آمد و بسیار شاد و سرزنده به نظر می‌رسید. به من گفتم: «مادر جان، کلید خانه را بده! تا شما در اینجا به سر می‌برید، من به خانه بروم و به اعضای خانواده سر بزنم تا شما نگران نباشید!»

مادر شهید محمدعلی پورمحمدی

## حجله

محمدعلی شانزده ساله بود که به شهادت رسید. او در زمان حیات به بیت‌المال اهمیت زیادی می‌داد. وقتی محمدعلی شهید شد، حجله بسیار بزرگی از طرف حوزه جلوی منزل ما گذاشتند. درست همان شب محمدعلی به خواب یکی از دوستانش می‌آید و می‌گوید: «این حجله مال حوزه است، چرا مال مردم را اینجا گذاشته‌اید!»  
او بعد از شهادت هم به بیت‌المال اهمیت می‌داد.

مادر طلبه شهید محمدعلی پورمحمدی



## آگاه

دخترم مدتی مریض شده بود اما من خبر نداشتم. یک شب پسر مرا  
در عالم خواب دیدم. او به من گفت:  
«مادر جان! خیلی وقت است که خواهرم مریض است و تنهاست. بهتر  
است فردا به نزد او بروی، احوالش را بپرسی.»  
روز بعد من به خانهٔ دخترم رفتم و با تعجب دیدم که حال دخترم  
خیلی بد است. نزدش ماندم و مدتی از او پرستاری کردم.

مادر شهید علی ایرانمنش

## نور امام

سال ۱۳۴۷ بود. علی چهار ساله بود که ما به کربلا مشرف شدیم. سفر ما سه ماه طول کشید و آن زمان امام خمینی «ره» در کربلا و نجف تبعید بودند. ما به نزد امام رفتیم و علی دست امام را بوسید و نور امام رویش اثر گذاشت. پایه‌گذاری کارهای علی از همان جا شروع شد و علی بعدها لیاقت شهادت پیدا کرد.

بعد از سه ماه به کرمان آمدم. باغ پسته‌ای در نزدیکی خانه داشتیم و من روزها به بوته‌های پسته رسیدگی می‌کردم و آنها را پیوند می‌زدم. یک روز که به خانه آمدم، متوجه شدم که پیوندهای بوته‌های پسته کنده شده‌اند. از دیگران علت را پرسیدم که علی گفت: «من قصد داشتم به شما کمک کنم و این کار را انجام دادم». (البته او می‌بایست زیر پیوندها را می‌گند که پیوندها را کنده بود.) از شنیدن این حرف عصبانی شدم و او را تعقیب کردم تا کتک بزنم.

درست همان شب خواب دیدم که حضرت سیدالشهدا(ع) در همان میسر در حال حرکت است و من این بزرگوار را تعقیب می‌کنم. از خواب که بیدار شدم، متوجه شدم علی مقامش خیلی بالاست و مثل بچه‌های دیگر نیست.

پدر شهید علی ایرانمنش



## حاجت

در منزل ختم برگزار کرده بودیم. یک خانم که پنج سال حامله نشده بود، هنگام ورود به خانه ما نگاهش به عکس شهید افتاده بود. گفته بود: «خدایا! اگر این شهید واقعی است، مرا هم حاجت روا کن.» مدتی از این ماجرا گذشت. بعدها همان خانم به اتفاق خانواده‌اش پیش ما آمدند و گفتند ما توسط شهید شما حاجت روا شدیم!

مادر شهید حسین انجم‌شعاع

## رخت دامادی

مدتی بود که پسر م شهید شده بود اما خانواده خبر نداشتند. در یکی از شبها پسر م را به خواب دیدم که در زیر یک درخت سرسبز و باصفایی خوابیده و پارچه سفیدی رویش قرار دارد. پارچه را از روی صورتش کنار زدم. او به من نگاه کرد و گفت: «مادر! بپوشم رخت دامادی، کفن خلعت شادی.» مرتب این شعر را زمزمه می کرد. از خواب بیدار شدم. یقین حاصل کردم که فرزند م شهید شده است.

مادر شهید ابوظالب

## شهید واقعی

یک شب قبل از خواب وضو گرفتم و به خدای خود گفتم خداوندا! اگر فرزند من شهید واقعی است، من امشب یک خواب ببینم. و سوره توحید و قدر را زمزمه کردم تا به خواب رفتم. ساعتی بعد مجید را در خواب دیدم که شهید شده است و عکس او بین عکس امام خمینی و آقای خامنه‌ای قرار دارد. بالای عکس مجید اسامی پنج تن را نوشته بودند.

از خواب بیدار شدم. احساس خوبی داشتم؛ چون خداوند مجید را قبول کرده بود.

مادر شهید مجید فردوسی

## گلایه

ماه مبارک رمضان بود. شب خواب دیدم به مسجد صاحب‌الزمان رفته‌ام. صف‌های طولانی از شهدا تشکیل شده بود و من هر چه در بین صف‌ها نگاه کردم، فرزندم را ندیدم. یک‌دفعه اشک از چشمانم جاری شد و همین‌طور که نگاه می‌کردم، پسر را داخل یک صف دیدم. به نزدش رفتم و از او گلایه کردم که چرا از پیش من رفته است. او گفت: «مادر جان! من زنده‌ام و در همه حال کنار شما هستم. ناراحت نباش!»

مادر شهید رحمانی

## خواب ابدی

درست همان روزی که پسر شهید شده بود، نیمه‌های شب در عالم رؤیا دیدم سالنی بزرگ در وسط یک باغ است و تعداد زیادی از جوانان در آنجا به خواب ابدی فرو رفته و شهید شده‌اند. در بین جوانان یک‌دفعه چشمم به پسر افتاد. من با تعجب گفتم: «پسر! تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

او با قاطعیت گفت: «مادر جان! جای من همین جاست.»

مادر شهید کریم قاسمی

## بوی خوش عطر

در مراسم ختم شهید حال خوبی نداشتم. می‌خواستم شله‌زرد درست کنم اما توان آن را نداشتم. به اطاقی رفتم تا دقایقی استراحت کنم. نمی‌دانم چطور شد که به خواب رفتم. در عالم رؤیا حجت را دیدم که با ظاهری آراسته به طرفم می‌آید. یک‌دفعه از خواب بیدار شدم. بوی عطر خاصی در فضا پیچیده بود و اصلاً کسالتی نداشتم. درست همان بوی عطر را در روز هفتم نیز احساس می‌کردم!

خواهر شهید حجت امین‌زاده



## کربلا

نیمه‌های شب بود. محمود را در خواب دیدم. با جذابیت خاصی که در وجودش بود، به نزدش شتافتم و به او گفتم: «محمودجان! خبر داری که مادر به کربلا رفته است!»  
او با مهربانی گفت: «من در کربلا همراه ایشان بودم.»

خواهر شهید محمود مددنی

## نگهبان

سال ۱۳۶۵ به اتفاق همسر به مکه مشرف شدیم. لحظه‌ای که در مسجدالحرام بودم به یاد پسرم افتادم. رو کردم به آسمان و گفتم: خدایا! می‌خواهم همین جا «حسن» ام را خواب ببینم. بعد از ساعتی به هتل آمدم و به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم. پلک‌هایم سنگین شد و به خواب رفتم. در عالم رؤیا دیدم مجدداً به مسجدالحرام رفته‌ام؛ تعدادی اسیر جنگی در مسجدالحرام است و حسن نیز جزء اسراست تا به مردم دنیا بگوید من آدم خوبی هستم! اما من با حسن صحبتی نکردم.

بعد که از خواب بیدار شدم، گفتم: خدایا من می‌خواستم با پسرم صحبت کنم! همان شب مجدداً خواب دیدم که حسن جلوی مسجدالحرام ایستاده است. به او گفتم: «حسن اینجا چه کار می‌کنی؟»

حسن گفت: «من نگهبان مسجدالحرام هستم تا منافقین به مسجدالحرام صدمه نزنند.»

## افطار

ماه مبارک رمضان بود. به اتفاق خانواده به مسجد رفتیم و به همه  
مردم شیر افطاری دادیم.  
همان شب محمدرضا را در خواب دیدم که لباس بسیجی زیبایی به  
تن دارد و لیوان‌هایی را از شیر پر می‌کند و به رزمندگان در جبهه  
می‌دهد.

مادر شهید محمدرضا رستمی

## شفا

شوهرم تصادف کرده بود؛ گروه خونی‌اش منفی O بود و خون گیر نمی‌آمد. فشار خونسش هم روی دو بود و متاسفانه یک پا و یک دستش هم قطع شده بود. دیگر آمیدی به زنده ماندن او نبود. ناراحت بودم. به پسر شهیدم متوسل شدم. شب در عالم خواب دیدم که شهید دور پدرش می‌چرخد و یک پارچه سبزی روی صورت او انداخت. سراسیمه از خواب بیدار شدم و به بیمارستان رفتم. در کمال ناباوری دیدم که حال شوهرم بهتر شده است و شفا یافته است.

مادر شهید منصور ذوالفقاری

## به خاطر شهید

یکی از پسرانم در اثر ضربه چاقو در بیمارستان بستری بود و یک ماه بعد کلیه‌هایش از کار افتاد. یک شب مراسم دعایی در خانه برگزار کردیم. مجلس معنوی بود. اشک از چشمانم سرازیر شد و مرتب پسر شهیدم را صدا می‌زدم و از او کمک می‌خواستم. بعد از مراسم دعا به اتاقم رفتم تا کمی بنخوابم. در عالم خواب سید بزرگواری به نزد آمد و گفت: «به خاطر شهیدت، فرزندت را شفا خواهم داد!»

ساعت سه نیمه‌شب بود که از خواب بیدار شدم و به بیمارستان رفتم. پسر را دیدم که روی تخت خوابیده است. به نزدش رفتم و با آب کربلا لبانش را تر کردم که یک‌دفعه پسر چشمانش را باز کرد و گفت: «آقا بیا!»

من گفتم: «آقا کیه؟»

پسر گفت: «آقای خمینی اینجا بود!» این طوری به هوش آمد و مشکل کلیه‌هایش هم برطرف شد و بهبودی‌اش را باز یافت.

## تعبیر خواب

قبل از شهادت پسرم خواب دیدم که پسرم و دوستش روی ابرهای رنگارنگ در حال حرکت هستند و دوستش دیرتر به او رسید.  
بعد از شهادت هر دو، این خواب برایم تعبیر شد؛ چون پسر من در کربلای چهار و دوستش در کربلای پنج شهید شد.

مادر شهید عباس کافی

## سید

یک بار در عالم خواب دیدم در یک بیابانی سفره‌ای پهن شده است،  
سید قد بلندی آنجاست و جواد کنار او نشسته است. جواد را صدا زدم و  
گفتم: «این سید کیست؟»  
گفت: «ما الان میهمان عزیزی داریم. بگذار وقتی میهمانان رفتند، من  
خدمت شما عرض خواهم کرد...»

پدر شهید جواد احمدی

## بازگشت

پسرم ده سال مفقودالاثربود و بعد از گذشت سالها قسمتی از پیکرش را آوردند.  
قبل از آنکه به ما اطلاع بدهند، عمه‌اش به من گفت: «محسن را در عالم خواب دیدم و به او گفتم: عمه‌جان چرا به نزد ما نمی‌آیی؟» پسرم با لبخند به او می‌گوید: «من زنده هستم و پنجشنبه به نزد شما می‌آیم!»  
خواب ایشان هفته بعد تحقق پیدا کرد و پیکر مطهرش را آوردند.

مادر شهید محسن برهانی





## لاله

موقعی که عباس شهید شد، من باردار بودم. از غم فراق برادرم ناراحت بودم تا اینکه به سختی بیمار شدم و دیگر فکر نمی‌کردم زنده بمانم.

یک شب خواب دیدم که پشت خانه‌مان پر از لاله است و عباس را در بین لاله‌ها دیدم که دو بال داشت و بعد در آسمان بسیار زیبا پرواز کرد و دقایقی بعد به نزد من آمد. به او گفتم دست مرا هم بگیر و با خودت ببر!

او گفت: «نه! تو باید بروی و زندگی کنی.»

خواهر شهید عباس قلی‌زاده (فاطمه)

## زندگی

در عالم رؤیا محوطه وسیعی نظرم را جلب کرد که حالت سنگ‌فرش داشت و جمعیت زیادی آنجا بودند. اطراف را نظاره می‌کردم که یک‌دفعه به باغی رسیدم که بسیار مجلل بود. از یک فرد آراسته پرسیدم اینجا مال کسی است؟

او گفت: «مال قلی‌زاده است!»

همین‌طور باغ را نگاه می‌کردم که برادرم را دیدم که در وسط باغ ایستاده بود. نزدش رفتم و به او گفتم: «اینجا چه کار می‌کنی؟»  
او با مهربانی گفت: «در حال حاضر زندگی‌ام اینجا است.»

برادر شهید عباس قلی‌زاده

## خواهش

شوهرم مریض بود و پزشکان او را جواب کرده بودند. ناامید شده بودم. به مجید متوسل شدم. همان شب خواب دیدم که در باغی پر از گل و گیاه قرار دارم و جوی آب باریکی از وسطش می‌گذرد. دو تا خانم را دیدم که لباس احرام پوشیده‌اند. به نزد آنها رفتم و پرسیدم اینجا کجاست؟

یکی از خانم‌ها گفت: «دیشب از شهیدت خواهش کردی، حال حاجتت روا شده است.»

مادر شهید مجید حقیقت

## منطقه

یک بار از طرف بنیاد شهید خانواده‌های شهدا را به مناطق جنگی بردند. موقعی که به آنجا رسیدیم برایمان سخنرانی کردند و مناطق را به ما نشان دادند. من بسیار متأثر شدم، به طوری که حالم بد شد و مرا به بیمارستان اهواز بردند و آنجا بستری کردند.

حوالی عصر در بیمارستان حمید را در خواب دیدم. او پیش من آمد و گفت: «مادر! منطقه را دیدی؟»

من گفتم: «مگر شما آنجا بودید؟» او گفت: «بله!»

رو به پسرم کردم و گفتم: «قلبم درد می‌کند!»

سه مرتبه به من گفت: «مادر خوب شدیدی!» یک دفعه از خواب بیدار شدم و خودم را در بیمارستان دیدم. اصلاً احساس ناراحتی نداشتم و مرخص شدم.

مادر شهید ایازی

## زیارت

نزدیک غروب خورشید بود و دلم عجیب هوس زیارت کرده بود. همان شب علی را در خواب دیدم. یک پاکت از نقل‌های رنگی به من داد و گفت: «مادر! دلت هوس زیارت کرده است؟» من گفتم: «بله!» و او گفت: «نگران نباش! مشکلت حل خواهد شد.»

طولی نکشید که از طرف بنیاد شهید اسم ما را برای مکه نوشتند، اما سال اول اسم ما در قرعه‌کشی بیرون نیامد و سال دوم به مکه مشرف شدیم.

مادر شهید علی قنادزاده

## رؤیای صادق

مدتی بود که از مکه آمده بودم و پایم درد می‌کرد اما با این حال به گلزار شهدا رفتم تا به سر مزار فرزندان شهیدم بروم. در آنجا دوستِ علیرضا، علی عسکری را دیدم. جلو آمد و با هم احوال‌پرسی کردیم. او بلافاصله گفت: «حاج آقا شما پایتان درد می‌آید؟»

گفتم: «شما از کجا می‌دانید؟»

او گفت: «دیشب علیرضا را در خواب دیدم که به من گفت پای پدرم درد می‌کند؛ حتماً به نزدش برو و به او سر بزنی!»

پدر شهیدان مظفری صفات

## صبر

موقعی که خبر شهادت منصور را به ما دادند، هنوز جنازه او را از اهواز نیاورده بودند. شب اولی من خسته و ناراحت در زاویه اتاق نشسته بودم که یکدفعه خوابم برد. در خواب منصور به همراه دو روحانی به طرفم آمدند؛ به طوری که نورانیت خاصی در چهره منصور بود و به من می‌خندید. من با خوشحالی پیش منصور رفتم و او را بوسیدم. آن دو روحانی به من گفتند حالا نوبت ماست که منصور را ببوسیم!

از خواب بیدار شدم. احساس راحتی می‌کردم؛ طوری که آن قدر صبرم زیاد شد که خودم فرزندم را درون قبر گذاشتم!

پدر شهید منصور حسنی

## شفا خواه

مدتی همسرم در بیمارستان بستری بود. حالش اصلاً خوب نبود. روز سه‌شنبه‌ای بود که یکی از دوستانم را دیدم. به من گفت: «هر سه‌شنبه در مسجد امام حسین (ع) خیابان مهدیه؛ محل خودمان، عکس یکی از شهدا را می‌گذاریم و مجلسی را با نام او ختم می‌کنیم. شما عکس شهیدتان را بدهید تا امشب مجلس را با نام ایشان ختم کنیم. من عکس منصور را دادم و گفتم مادر شهید مریض است، برایش ختم «امن یجیب» بردارند. دو روز بعد داشتم به بیمارستان می‌رفتم که بی‌اختیار کشیده شدم به طرف مسجد. وارد مسجد که شدم، دیدم عکس منصور روی یک صندلی است و کنارش یک دسته گل. وقتی نگاهم به چهره‌ی پسر در قاب عکس افتاد، دلم شکست و به گریه افتادم. به منصور گفتم: «باباجان! مادرت مریض است، خودت شفایش بده. برای مادرش ختم «ام یجیب» برداشتم و بعد به بیمارستان رفتم. دیدم حال همسرم رو به بهبودی است. او عصر همان روز از بیمارستان مرخص شد.

پدر شهید منصور حسینی





## آب

به اتفاق شوهرم به مکه مشرف شده بودیم. در منا بودیم که خیلی تشنه‌ام شده بود. از هر کس آب درخواست کردم برایم نیاوردند. یک‌دفعه به خواب رفتم و در عالم خواب منصور را دیدم که به من آبی داد و گفت: «بنوش مادرا!»  
از خواب بیدار شدم. تشنگی‌ام رفع شد و تا روز بعد آب نخواستم.

مادر شهید منصور حسینی

## شاخه گل

قبل از شهادت پسرم در عالم خواب دو شاخه گل را دیدم که یک‌دفعه قیچی‌ای از غیب حاضر شد و فردی می‌گفت: «یکی از این گل‌ها را در راه خدا بده قیچی کنم!» بوته سفید را چید و به جای آن کبوتری سبز شد و به آسمان رفت.  
روز بعد خبر شهادت فرزندم را برایم آوردند.

پدر شهید محمد تجلی

## اوج پرواز

یک شب قبل از شهادت پسرم خواب دیدم که تیرهای زیادی به سینه او خورده است. از پسرم علت را پرسیدم. او گفت: «مادر جان! هر تیری که به ما بخورد، اوج پروازمان بیشتر می شود!»  
وقتی پسرم شهید شد و ما را به معراج بردند تا او را ببینیم؛ تیرهای زیادی به سینه اش خورده بود!

مادر شهید محمود تجلی

## قاسم

وقتی شوهرم شهید شد، فرزندم هنوز به دنیا نیامده بود. یک شب او را خواب دیدم. گفتم: «فرزندم پسر است، وقتی که به دنیا آمد نام او را قاسم بگذار!»

همسر شهید ابوذر زمزم

## چای

مدتی بود در بیمارستان بستری بودم. قرار بود یک هفته بعد به کربلا بروم، اما دکتر مرخصم نکرد. شب در بیمارستان مهدی را خواب دیدم که به همراه برادرش از پنجره به داخل اتاق آمد. یک چای زعفران به دست پسر محمد بود. مهدی کنارم آمد و سلام کرد. بعد تخت مرا تمیز کرد و چای را از محمد گرفت و به من داد و گفت بخور! چای را خوردم و بعد از خواب بیدار شدم. یک ساعت بعد حالم بهتر شد و مرخصم کردند!

مادر شهید مهدی اسلامی

## حسرت

پانزده ساله بودم که به مدرسه می‌رفتم و خیلی‌ها نمی‌دانستند که من فرزند شهیدم. یک روز یکی از بچه‌ها مرا در مدرسه اذیت کرد. شب پدرم در خواب تا دم در مدرسه همراه آمد و سفارش‌هایی به من کرد. احساس کردم در آن زمان پدر دارم و در آن لحظه حسرت بی‌پدیری را به نوعی برای من هموار ساخت تا دغدغه فکری نداشته باشم. وقتی از خواب بیدار شدم، شاد بودم و تا چند روز اثرات شاد بودن را احساس می‌کردم.

فرزند شهید مهدی لری فریدونی

## مشکل

یک بار در زندگی ام با مشکلی مواجه شدم. شب جمعه‌ای بود که تنها به گلزار شهدا رفتم و بعد از اینکه فاتحه خواندم، خیلی اشک ریختم. به پدرم و دایی ام که قبرشان کنار هم است متوسل شدم و به خانه آمدم. شب را خوابیدم. صبح روز بعد همسر دایی ام ساعت شش صبح به منزل ما آمد و گفت: «تو مشکلی داری؟»

من خواستم مشکلم را کتمان کنم که او گفت: «دیشب شهیدان - هم پدر و هم دایی ات - به خواب من آمدند و گفتند به مصطفی بگو که ما مشکل تو را حل کردیم.»

به زودی مشکل من حل شد!

فرزند شهید مهدی لری فریدونی

## ناظر

یک‌بار خواب دیدم که احمد به نزد آمد و گفت: «مادر! بهتر است به نزد خواهرم بروی؛ مثل اینکه آنها مشکلی دارند.»  
روز بعد به نزد دخترم رفتم و از مشکلی پرسیدم. او گفت: «شما از کجا خبر داری؟»  
من گفتم: «احمد در خواب به من گفته است که مشکلی پیش آمده!»  
آن وقت بود که من به حقیقت درک کردم شهیدان واقعاً زنده‌اند و به همه چیز ناظر.

مادر شهید فیوجی حیدری



## راه حل

هر وقت ناراحت می‌شدم علی به خوابم می‌آمد. یک شب خانۀ همسایه‌مان مراسم دعا بود، خیلی گریه کردم. آمدم خانه، عکس علی را گذاشتم پیش رویم. گفتم: «تو رفتی و مرا تنها گذاشتی، حالا دیگر یا من را ببر یا راهی جلویم بگذار!»

خوابیدم. به خوابم آمد. سه نفر همراهش بودند. گفت: «مادر! من همیشه بهت سر می‌زنم. تو هر وقت احساس تنهایی کردی بیا پیش من!» بعد مثل همان وقت‌ها پرسید، مادر چی داریم بخوریم، کشک کدو! گفتم: «اول یک بوسه بده!» توی عالم خواب دست‌هایم را باز کردم که بغلش کنم، از خواب بیدار شدم!

مادر شهید علی شفیعی

## دوازده گل

قبل از شهادت، محمدجواد خوابی دیده بود. برایمان تعریف کرد و گفت: «یک شب در عالم خواب دیدم که در باغی هستم. در آن باغ حدود ۱۲ گل وجود داشت. از صاحب آن باغ سؤال کردم که این گل‌ها چرا در این باغ هستند. باغبان گفت: اینها دوستان تو هستند که به ترتیب یکی بعد از دیگری در عملیات مختلف شهید می‌شوند و یکی از آنها هم تو هستی که اولین شهید از خانواده خودت خواهی بود.»

محمدجواد گفت: «این خواب برای من چنان تعبیر می‌شد که انگار در عالم واقیعت آن را دیده‌ام.»

دوستانش یکی بعد از دیگری شهید شدند تا اینکه نوبت به محمدجواد یزدانی رسید.

خواهر شهید محمدجواد یزدانی (مریم)

## خط

در سال ۱۳۸۲ در واحد پژوهش بنیاد شهید مشغول به خدمت شدم. یک روز عصر تعدادی از پرونده‌ها را برای مرتب کردن به خانه بردم. در حال بررسی پرونده‌ها بودم که چشمم به آثار خطی شهید «محمد طائی» افتاد. یکی از آثار خطی را نشان فرزندم دادم و گفتم: «بین شهید طائی مثل تو کلاس خط می‌رفته که چنین خط زیبایی دارد؛ نوشته بود: «جهان در انتظار توست.»

شب خواب دیدم در یک سالن خیلی بزرگ که تمام فرش‌های آن یک نقش و زیبا بودند و وسط آن ستونی با حالت خیمه امام حسین (ع) با پارچه مشکی پوشیده شده، هستم. دور آن ستون مادر شهید طائی، پدر شهید تجلی و همچنین پدر شهید مهرابیان نشسته بودند و در حالی که به بنده اشاره می‌کردند، جای نشستن را برای من باز می‌کردند.

مریم مفیدی - کارمند بنیاد شهید کرمان

## انتظار

حسین، دوستی به نام عباس داشت که بسیار با هم صمیمی بودند و با هم به جبهه رفتند اما حسین مفقود می‌شود و عباس در جبهه خواب می‌بیند که به دنبال حسین می‌گردد. از یک نفر درباره حسین می‌پرسد. می‌گوید مستقیم برو او را می‌بینی. عباس در عالم رؤیا مستقیم می‌رود و به سالن بزرگی می‌رسد. در آنجا تعداد زیادی از بسیجی‌ها دور هم جمع بودند و حسین در کنار امام خمینی «ره» نشسته بود. به طرف آنها می‌رود و با حسین و امام «ره» روبوسی می‌کند و به حسین می‌گوید: «خانواده‌ات منتظرت هستند!» حسین می‌گوید من دیگر بر نمی‌گردم و تو نامه‌ای به خانواده‌ام بفرست تا منتظر نباشند.

عباس از خواب بیدار می‌شود. آنچه را خواب دیده بود در نامه شرح می‌دهد و ساکش را به رزمندگان می‌دهد تا به خانواده‌اش تحویل دهند. دو ساعت بعد عباس هم به شهدا می‌پیوندد.

برادر شهید حسین پورمحمی آبادی

## سنگر نور

از برادرم هیچ اثری نبود و مدتی مفقود بود. یک شب به مجلس روضه رفتم و با امام حسین (ع) عهد بستم که شب خوابی بینم تا مطمئن شوم که برادرم شهید شده است. شب در عالم رؤیا دیدم که لباس بسیجی پوشیده و به جبهه رفته‌ام. از برادر رزمنده‌ام سراغ حسین را گرفتم. او گفت: «سنگری که بسیار نورانی است، متعلق به برادرت است.»

به سنگری رسیدم که نورانیت خاصی از آن هویدا بود. وارد شدم و حسین را بین چند رزمنده دیدم که با هم خوش و بش می‌کردند. حسین مرا صدا زد و یکدیگر را در آغوش کشیدیم. به او گفتم: «چرا به خانه نمی‌آیی؟» او گفت: «من جای خوبی دارم و به خانواده بگو که من دیگر بر نمی‌گردم، منتظرم نباشید!»

برادر شهید حسین پورمحمی آبادی

## سرپرست

در عالم رؤیا باغ پر شکوهی می دیدم که شهید ما به درختان و گل‌ها آب می داد و همه جا روشن و نورانی بود. آب زلالی از آنجا می گذشت و تختی در وسط باغ وجود داشت. شهید به من گفت: «دو امارت زیبای دیگر هم اینجاست و میوه‌های خوش رنگ و زیبایی بر درختان آویزان بود. احساس خوشایندی داشتم. به شهید گفتم: «من دیگر بر نمی گردم.» او گفت: «شما سرپرست بچه‌ها هستید، به خانه بروید، بعداً خواهی آمد.»

همسر شهید ابوترابی

## قطره خون

قبل از شهادت اکبر در عالم رؤیا دیدم که یک گل سرخ بسیار زیبایی  
روبه‌روی خانه روییده است و یک کبوتری بالای سر گل قرار دارد و  
قطره قطره خون روی گل می‌چکد.  
دیری نپایید که برادرم به فیض شهادت نایل آمد.

خواهر شهید اکبر مختارآبادی

## پیغام

بعد از شهادت حسین او را در خواب دیدم و سؤال کردم که شما شهید شده‌ای؟ او گفت: «بله! از خداوند اجازه گرفتم تا به شما سری بزنم.»

باز پرسیدم اگر محمد (برادر کوچکم) را دیدی به او بگو چرا وقتی می‌خواستی به جبهه بروی با ما خداحافظی نکردی؟ حسین گفت: «من حتماً پیغام تو را خواهم رساند.»

شب بعد برادر کوچکم را در خواب دیدم که از احوال همه ما باخبر بود.

خواهر شهید حسین تانی پور



## آرزو

بعد از شهادت آقای افشاری من به مدرسه فرزندانم رفتم؛ آنها با نمرات بسیار خوبی قبول شده بودند. کارنامه‌های آنها در دستم بود و بسیار خوشحال بودم. در دل آرزو کردم کاش افشاری هم زنده بود و موفقیت فرزندانم را می‌دید.

چند روز گذشت و همسایه‌مان به نزد آمد و گفت: «آقای افشاری را در خواب دیدم که با خوشحالی به من می‌گفت: افتخار می‌کنم که فرزندان موفق دارم!»

در آن لحظه درک کردم که شهدا ناظر بر اعمال ما هستند.

همسر جانباز شهید سیدرضا افشاری چمک

## الهام

سر کلاس درس نشسته بودم و معلم برگ‌های امتحان را تصحیح می‌کرد. به من گفتم: «شما که درس ریاضیات خوب است، سؤالات ریاضی را بگو تا یکی از بچه‌ها روی تخته بنویسد. در همین حین عالم دگرگون شد و هاله‌ای از نور جلوی میزم ظاهر شد. یک روحانی بسیار نورانی را دیدم. او مرا صدا زد و گفت: «محمد! برادرت شهید شده است.» و چند بار حرفش را تکرار کرد. من مات و مبهوت او را نگاه می‌کردم که یک‌دفعه صدای معلم مرا به خود آورد. جریان را به معلم گفتم. سه، چهار روز بعد وقتی که از مدرسه به خانه می‌رفتم، خبر شهادت محمدعلی را به ما دادند.

خواهر شهید محمدعلی زنگی‌آبادی



## رستگار

از نبود حمید رنج می‌بردم. هنوز چهلم او نشده بود که او را در عالم خواب دیدم. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. رو کرد به من و گفت: «به خدای کعبه رستگار شدم.»  
از آن روز به بعد آرامش پیدا کردم.

همسر شهید حمید ضیاء

## نور عشق

همزمان با شهادت رجب، در خواب حضرت امام رضا(ع) را دیدم که روی یک تخت در وسط حیاط ما نشسته است. یک مرد آراسته‌ای نور پخش می‌کرد و همه جا را از نور عشق پر کرد. مدتی در خانه ما نشستند و بعد بدون هیچ حرفی به طرف قبله رفتند. روز بعد نام رجب را از تلویزیون اعلام کردند که به شهادت رسیده است.

مادر شهید رجب عبدالهی

## جاده سبز

بعد از شهادت پسرم خواب دیدم که در یک جاده سرسبز قدم می‌گذارم. دو طرف جاده درختان سرسبز و با طراوت بود که ناگهان همسرم را آنجا دیدم. (همسرم فوت کرده بود).  
او گفت: «با من بیا!»

کمی جلوتر چند پله بود. از پله‌ها بالا رفتم؛ خانه‌ای زیبا در بین یک باغ دیدم. به درختی تکیه زدم و از هوای آنجا لذت بردم. همسرم به من گفت: «بیا با هم به داخل خانه برویم، محمود هم آنجاست!» وقتی وارد خانه شدم، محمود با لباس‌های زیبا در یک اتاق نشسته بود. به نزد آمد و گفت: «بیا با هم به اتاق مجاور برویم...» من دیگر از خواب بیدار شدم.

پدر شهید محمود علی‌زاده

## عبا

مصادف با شب شهادت اکبر خواب دیدم که در یکی از میدان‌های شهر محوطه‌ای است و در آنجا مراسم دعا برگزار می‌شود. حضرت امام خمینی «ره» به اتفاق یک مرد از خیابان عبور می‌کردند که یک‌دفعه عبای آقا بر زمین افتاد. من به سویش رفتم و عبا را به امام «ره» دادم. یک‌دفعه از خواب بیدار شدم. روز بعد خبر شهادت اکبر رسید.

مادر شهید اکبر افتاده

## شاطر

حسین در نانوایی کار می‌کرد و مقداری وسایل شخصی در نانوایی داشت. وقتی می‌خواست به جبهه برود، از صاحب نانوایی تقاضای وسایلش را کرد. صاحب نانوایی وسایل را به او نداد و گفت: «باید هنوز هم برایم کار کنی، نمی‌گذارم بروی!»

وقتی من برای گرفتن وسایل شخصی‌اش رفتم، صاحب نانوایی گفت: «باید خودش بیاید، من نمی‌خواهم شاطر به این خوبی را از دست بدهم!»

به او گفتم که حسین شهید شده است. متاثر شد و وسایل حسین را به ما داد.

مادر شهید حسین ترک‌زاده

## آخرین نگاه

چند روزی بود که به مرخصی آمده بود. توی دلم احساس غریبی داشتم. احساسی که تا قبل از آن هرگز به من دست نداده بود. دائم بهرام را زیر نظر داشتم. این بار خود او نیز متفاوت از همیشه بود. چشمان او مهربان‌تر از همیشه می‌دید. گویی از هیچ کس و هیچ چیز بدی ندیده بود. چهره‌اش نورانی‌تر شده بود. من می‌گفتم: «به خاطر سجده‌های طولانی اوست!»

...تا اینکه آن روز، روز جوشش غیرتِ سربازی رشید فرا رسید. ساکش را بست. چند لحظه سکوت چیره شد. هیچ حرکتی نمی‌کرد. با مردمک چشمانش به گل‌های بی‌احساس قالی لبخند زد و از جا برخاست. ساکش را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت. دم درِ خانه برایش آینه و قرآن گرفتیم. همه اعضای خانواده جلوی در ایستاده بودند. با قدم‌های تند راه افتاد و از زیر سینی آینه و قرآن گذشت. قرآن را بوسید و برای آخرین بار به همه نگاهی عمیق انداخت. پشت سرش آب پاشیدم. برخلاف همیشه زود به داخل خانه برگشتیم؛ هیچ کس برگشت! زانوانم قدرت حرکت نداشتند. ایستادم و رفتنش را تماشا می‌کردم. بهرام تا وسط‌های کوچه رفت. ناگهان ایستاد و برگشت. آیا او هم احساس من را داشت. آخر کوچه از دید ما پنهان شد. گویی دل ما بود که می‌رفت تا دیگر برنگردد و دقیقاً همین‌طور شد.

بهرام رفت تا از میان گل‌های فرشی به آستان شکوفه‌های تازه عرش



بپیوندد.

خواهر شهید بهرام محمدی باران

## شیشه گلاب

مشکلات زندگی فشار آورده بود و امیدی به زندگی نداشتم. یک شب نیت کردم که اگر خواب خوبی دیدم، با مشکلات کنار می‌آیم و اگر خوابم بد بود، خودم را برای همیشه از زندگی راحت می‌کنم. همان شب خواب دیدم در امامزاده سرایاب مشغول راز و نیاز هستم که عباس با لباس رزم در حالی که ساکش را به دست داشت وارد امامزاده شد. او در کنارم نشست و گفت: «چرا این قدر ناراحتی؟ - تصمیم گرفته‌ام خودم را از این زندگی راحت کنم! - به تو هم می‌گویند خواهر شهید!»

لحظاتی گذشت و عباس یک شیشه گلاب از ساکش بیرون آورد و در لیوانی ریخت و گفت: «بخور! کجایت درد می‌کند؟»

- سینه‌ام!

دستش را روی سینه‌ام گذاشت و رفت. وقتی از خواب بیدار شدم، دیگر احساس ناامیدی نداشتم.

خواهر شهید عباس وصال

## مرگ با افتخار

عباس مدتی در خانوک زندگی می‌کرد. یک بار لوله آبش ترکیده بود و در اثر آب سرد ذات‌الریه کرده بود. حالش بد بود که او را به خانه من آوردند. با دیدن او فکر کردم که زخمی شده است. تمام بدنش را گشتم. عباس گفت: «چیزی نیست، فقط دعا کن بمیرم! اگر بمیرم دستم به جایی بند نیست. آرزو دارم که مرگم شهادت باشد و مرگ با افتخار را می‌خواهم.»

خواهر شهید عباس وصال

## آب شیرین

از شهادت مهدی چند ماهی گذشت اما خاطرات او هر روز برایم تداعی می‌شد و اشک از دیدگانم جاری می‌شد؛ تا اینکه یک روز دختر عموی مهدی هراسان به خانه ما آمد و گفت: «شب گذشته مهدی را در خواب دیدم که در گوشه‌ای نشسته بود و ظرفی در دستش بود و دائم ظرف را به دهانش می‌برد و پایین می‌آورد! پرسیدم مهدی جان چی می‌خوری؟»

گفت: «دختر عمو به مادر بگو این آب‌ها خیلی شور هستند، کمی هم برایم آب شیرین بفرست.»

مادر شهید مهدی احمدزاده حشمتی

## یادگاری

نادر مشغول جمع کردن وسایلش بود که به جبهه برود. در خانه پولی نداشتم. سریع پیش یکی از نزدیکان رفتم، از او هزار تومان پول قرض کردم و با عجله به خانه آمدم. نادر ساک به دست آماده رفتن بود. پول را به طرفش گرفتم و گفتم: «بهتره این پول را به همراه داشته باشی!» نگاه عجیبی به پول‌ها کرد و با بی‌میلی یک صد تومانی برداشت و گفت که ما در جبهه همه چی داریم و نیازی به پول نیست.

لبخند معنی‌داری زد و از زیر آینه و قرآن رد گذشت و راهی جبهه شد. بعد از شهادت او، صد تومانی‌اش را در ساکش پیدا کردیم. حال صد تومانی از او یادگار مانده است که بوی پسر را می‌دهد.

مادر شهید نادر عارفی

## شهادت مبارک

در خانه نشسته بودم که صدای زنگ خانه به صدا در آمد. احساس می‌کردم آشنایی حامل خبری از نادر است. در را باز کردم؛ هم‌رزم نادر بود.

او گفت: «یک روز قبل از شهادت، نادر در حال و هوای خاصی بود و انگار وجود خاکی او دیگر زمینی نبود. علت را از او پرسیدم، گفت: دیشب یک مرد نورانی که لباس زیبایی به تن داشت، به نزد آمد و کنارم نشست و گفت: پسرم! شهادت بر تو مبارک!»  
ساعت ۹ همان شب نادر به شهادت رسید.

مادر شهید نادر عارفی

## عکس

عباس عکس بزرگی از خودش را از روی طاقچه برداشت و در کنارم نشست و گفت: «اگر بعد از رفتنم به جبهه یکی از برادران پاسدار به منزل ما آمد و درخواست عکس کرد، بدان که شهید شده‌ام. حرفش را زیاد جدی نگرفتم. ۱۸۰ روز از این ماجرا گذشت که یکی از برادران پاسدار به خانه ما آمد و گفت: «از عباس عکس می‌خواهیم تا مسئله حقوقش را پیگیری کنیم.»

دلم هری پایین ریخت و یقین حاصل کردم که به شهادت رسیده است.

همسر شهید عباس وصال

## جوانمرد کوچک

قبل از انقلاب علی دوازده سال سن داشت. در تمام راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. یک روز که من به اتفاق علی در راهپیمایی شرکت کرده بودیم، متوجه شدم که علی در آستین لباسش چیزی پنهان کرده است. از او سؤال کردم که چیزی پنهان کرده‌ای؟

گفت: «پدرجان! من چوبی برداشته‌ام تا اگر بین راه با مخالفین درگیری پیش آمد، از خودم دفاع کنم. من در دل جوانمردی او را ستودم.

پدر شهید علی کیمیایی



## نیت خیر

مجید مغازه کتابفروشی و لوازم التحریر داشت. یکبار که آمده بود مرخصی، کارتنی پر از لوازم التحریر و کتاب و خوراکی آماده کرده بود. در نزدیکی ما یک خانواده شهیدی بودند که ۵، ۶ تا بچه داشتند. مرا صدا زد و با هم رفتیم در خانه شان. مجید کارتن را زمین گذاشت، زنگ زد و فرار کرد. گفتم: «این چه کاری است که می کنی؟» گفت: «زودتر برویم، خوب نیست ما را ببیند!»

مادر شهید مجید انجم شعاع

## رهایی

آخرین شبی که حمید پیش ما بود، یک لحظه متوجه شدم که حمید مطلبی می‌نویسد؛ اما وقتی دید دفترش را بست و گذاشت بالای یخچال. بعد از شهادتش نوشته را در آلبومش پیدا کردم: «در میان تیرها به دنبال تو می‌گردم، به دنبال تیری که باید قلبم را بشکافی، پس هر چه زودتر بیا و ماموریتت را انجام بده و کاری کن که این لباسم که لباس پر مسئولیت و پر افتخاری است، کفنم شود. پس هر چه زودتر بیا که به دنبال تو می‌گردم!»

مدتی بعد، دو شب قبل از عملیات کربلای چهار در گردان ۴۱۲ به عنوان راننده خدمت می‌کرد. در بین راه تیر به قلبش اصابت می‌کند و به بیمارستان نرسیده، شهید می‌شود. او با همان لباس دفن شد.

مادر شهید انجم شعاع

## واسطه ازدواج

جانباز نخاعی بودم و هر کسی راضی نبود با من ازدواج کند. البته حق داشتند؛ ازدواج با یک قطع نخاعی سخت است و هر کس تحملش را ندارد. مسئله ازدواجمانده بودم که یک دفعه به یاد دوستم شهید احمد فتحی افتادم و به او متوسل شدم.

گفتم: «زمانی با هم دوست بودیم و حاشا به کرمت اگر دست رد به سینه‌ام بزنی. مدتی بعد زمینه‌ای فراهم شد و من با یکی از خواهران هیئت شهدا ازدواج کردم. بعد از ازدواج با هم به گلزار شهدا رفتیم. به همسرم قبر احمد را نشان دادم که او گفت: «این هم قبر دایی من است.» قبر شهید حسن کمساری کاملاً چسبیده به قبر احمد فتحی بود و من شناختی از خانواده شهید کمساری نداشتم. ازدواج ما با واسطه شهدا صورت گرفت!

مهدی اسلامی - دوست شهید احمد فتحی

## خداحافظی

سیدرضا جبهه بود. پدرش بیمار بود و در بیمارستان به سر می‌برد. یک روز که از بیمارستان به خانه آمدند، زنگ تلفن به صدا در آمد. احساس عجیبی پیدا کردم؛ انگار قرار بود صدای آشنایی را از راه دور بشنوم. حسام درست بود، صدای سیدرضا بود که می‌گفت: «مادر جان! من در جزیره‌ام، زنگ زدم تا فقط با شما خداحافظی کنم و بس.» صدایش گرفته بود، اما بروز نمی‌داد. بعد از قطع تلفن احساس کردم که برای آخرین بار است که صدایش را می‌شنوم.

مادر شهید سیدرضا جاویدموسوی

## صبر

موقع شهادت فرزندانم (سیدرضی و سیدرضا) اصلاً گریه نکردم. خانه‌مان برونی و اندرونی داشت. یک شب در عالم رؤیا چند خانم را دیدم که در خانه ما را می‌زنند. با عجله به سوی در رفتم و در را باز کردم. خانم اولی قد بلند و صورتی کشیده داشت و زیبا بود و گفت: «من زینب!»

خانم دومی گفت: من فاطمه‌ام و دیگری خدیجه (س) بود. در کنار بزرگواران نشستم و با آنها صحبت کردم. بعد از دقایقی گفتم: «بی‌بی جان! یک چیزی به من بدهید که بخورم!» حضرت زینب (س) چیزی در دستانم گذاشت که من بخورم؛ شیرین بود و چرب. از آن موقع صبرم زیاد شد.

مادر شهید سیدرضی و سیدرضا جاویدموسوی

## گل سرخ

عروس بزرگم حامله بود. اصرار داشتم که اسم فرزندش را اگر پسر بود مهدی بگذارد، اما آنها راضی نبودند. دلخور شده بود. همان شب عروسم در خواب می‌بیند که یک بیچهٔ تپل با چشم‌های سبز، چشم باز می‌کند و می‌گوید اسم من مهدی است (چشم‌های مهدی هم سبز بودند). مدتی گذشت. نوه‌ام به دنیا آمد و نام او را مهدی گذاشتند. بعد از نامگذاری باز عروسم مهدی را در عالم خواب می‌بیند که مهدی کنار یک نهر آب ایستاده است و یک گل سرخ به عروسم می‌دهد و می‌گوید هر وقت که از دنیا رفتی و به بهشت آمدی، به من یادآوری کن که یک گل سرخ دیگر به تو بدهم. حال نوه‌ام بیست ساله است.

مادر شهید مهدی احمدزادهٔ حشمتی

## شاگرد ممتاز

در اتاق بودم که مهدی به آرامی در کنارم نشست و گفت: «بابا همه پدر و مادرها به مدرسه فرزندانشان می‌روند و از وضع درسی آنها سؤال می‌کنند، اما شما حتی یک‌بار به مدرسه‌ام نیامده‌اید!

گفتم: «من از وضع درسی و اخلاق خوبت مطمئن هستم و نیازی نیست به مدرسه‌ات بیایم.»

اما مهدی اصرار داشت. بالاخره به مدرسه‌اش رفتم. مدیر با رویی خوش از من استقبال کرد و گفت: «مهدی بهترین شاگرد مدرسه است و نیازی به آمدن شما نیست!»

پدر شهید مهدی بهمن‌زاده

## مال دنیا

محمد مهدی هجده سال داشت که خانواده اصرار کردند او ازدواج کند. او می‌گفت: «یک زمینی برای من تهیه کنید تا بتوانم خانه‌ای بسازم.» بالاخره محمدمهدی وام گرفت و زمینی خرید. مدتی گذشت که دولت اعلام کرد خرید و فروش زمین در قم اشکال دارد و امام فرمود که خلاف دستور دولت عمل کردن حرام است. با اینکه ۱۰۵ متر زمین خریده بود، وقتی متوجه شد، زمین را پس داد. دوستش می‌خواست ازدواج کند و او وامش را به او داد.

خواهر شهید محمدمهدی رحیمی صادقی



## قسم

من و پدر شهید به مکه مشرف شده بودیم. آنجا در بین جمعیت از شوهرم جدا شدم و نماز را خواندم. بعد از نماز پول‌هایم نیز گم شد. در لابه‌لای جمعیت نگاه می‌کردم اما آشنایی را نمی‌دیدم. تشنه و خسته بودم. وضوخانه‌ای پیدا کردم و در آنجا آب داغ خوردم. نگران بودم. پسر شهیدم را قسم دادم که راه را پیدا کنم. مشغول دعا کردن بودم که خانم آشنایی از اعضای کاروان را دیدم. به اتفاق او به سمت محل استقرار کاروان رفتیم.

مادر شهید رضا زینلی

## دعای نجات غریق

گاهی اوقات با غلامعلی تلفنی صحبت می‌کردم. در تماسی که با او داشتم، می‌گفت: «دعای نجات غریق را همیشه بخوان؛ یاالله، یا رحمن، یا رحیم. یا مقلب‌القلوب، ثبت قلبی علی دینک.» من معمولاً ساده از کنار این دعاها می‌گذشتم، اما او تاکید داشت و می‌گفت: «بعد از نماز این دعا را زمزمه کن!» اوایل این دعا برایم مانوس نبود اما بعد از تکرارهای زیاد برایم ملکه شد و حقایق آن برایم روشن شد.

دوست شهید غلامعلی قطب‌الدینی (امیر محمدی)

## راهنما

غلامعلی از کودکی عاشق علی(ع) بود و نهج البلاغه را مطالعه می‌کرد و ارادت خاصی به آن بزرگوار داشت. یک روز صبح او با حال عجیبی از خواب بیدار شد. پیش پدر و مادرم آمد و گفت: «شب گذشته در یک پرتگاهی گیر کرده بودم، نمی‌توانستم پایین بیایم و یا بالا بروم؛ دلهره داشتم، یک فرد نورانی با چهره معصوم دست مرا در دستانش گرفت و به بالا برد!»

سؤال کردم که شما کی هستید؟

گفت: «علی نام خدا باشد، به تو هر لحظه راهنما باشد.»

خواهر شهید غلامعلی قطبی نژاد

## ناشناس

بین من و غلامعلی رازی بود که دیگران نباید متوجه می‌شدند. هنوز تک تک خانه‌هایی که در فیروزآباد و مناطق اطرافش بود را به یاد دارم. دوستان، خانواده‌های مستضعف آن محله را شناسایی کردند و من و غلامعلی به صورت ناشناس صورت‌هایمان را می‌پوشاندیم و به خانواده‌های مستضعف کمک می‌کردیم.

دوست شهید غلامعلی قطبی نژاد



## کنتور

پیرزنی در گلباف زندگی می‌کرد و آب نداشت و پسرش اجازه نمی‌داد که ظرف‌هایش را در خانه بشوید. یک روز حمید او را در کنار جوی آب دیده و از او پرسیده بود که چرا ظرف‌هایت را در داخل خانه نمی‌شویی؟ و او جریان پسرش را به او گفته بود.

چند روز بعد حمید به نزد امام‌جمعه رفت و کنتور آبی برای پیرزن گرفت و با پیگیری‌های مکرر از شهرداری آب را برای او وصل کردند. پیرزن بعد از شهادت حمید خیلی بی‌تابی می‌کرد.

مادر شهید حمید ایازی (مریم مهدی‌زاده)

## شیر

صدای گریه محمد کلافه‌ام کرده بود. محمد ۵، ۶ ساله بود و از مادرش شیر گوسفندی می‌خواست اما گوسفند ما شیر نداشت. به خانه همسایه‌ها سر زدم، آنها هم نداشتند. فکری به ذهنم رسید و به مادرش گفتم محمد را بغل کن تا به آغل برویم. کمی آب در کاسه‌ای ریختم و در زیر گوسفندی گرفتم تا محمد فکر کند که شیر می‌دوشم. به ظاهر از گوسفند شیر می‌دوشیدم اما با کمال تعجب کاسه پر از شیر شد!

پدر شهید محمدعلی حسینی

## دعا

بعد از شهادت غلام حسین هم‌رزم او به خانه ما آمد.  
 او گفت: «حسین وقتی می‌خواست نماز شب بخواند، از چادر بیرون  
 می‌رفت و موقع عبادت رنگ از رخسارش می‌رفت.  
 یک شب که مشغول نماز خواندن بود با چشمی گریان با خدا راز  
 نیاز می‌کرد و می‌گفت: خدایا چی می‌شد که آقا امام زمان (عج) به چادر  
 ما هم سر می‌زد! در عین ناباوری نوری روی چادر ما منعکس شد که از  
 روز روشن‌تر بود. بعد از این اتفاق غلام حسین از بچه‌ها خواهش کرد در  
 مورد این مسئله با کسی صحبت نکنند.»

پدر شهید غلام حسین خزاعی

## استخاره

محمد نمی‌دانست چگونه پدرش را برای رفتن به جبهه راضی کند. قرآن را روی طاقچه دید. آن را برداشت و به نزد پدر رفت و گفت: «استخاره؛ هر چه قرآن گفت من عمل می‌کنم.»

پدر قرآن را باز کرد. آیه‌ای از سوره توبه آمد؛ «اگر از جانب خدا واجب شد که به جنگ بروید، خدا کس دیگری را به جای شما می‌فرستد و خدا ضرر نمی‌کند. شما به عذاب سختی گرفتار می‌شوید.»

با دیدن این آیه رنگ از رخسار پدر پرید. محمد گفت: «پدر چه می‌گویی؟»

پدر با مهربانی گفت: «برو! پسر من سپردمت به دست خدا.»

پدر شهید محمد طانی





## حنا

محمد برای ما از جبهه نامه می‌داد و همیشه دردنامه‌هایی دربارهٔ شهادت می‌نوشت. یک بار نامه نوشته بود و بر روی کاغذ نامه قطرهٔ قرمز رنگی مانند خون بود. بعد که به مرخصی آمد، نامه را به او نشان دادم و علت را پرسیدم. او گفت:

«عملیاتی در پیش بود. شب قبل از عملیات سر حنا کردم. موقع نوشتن نامه کمی حنا روی نامه ریخت و قرمز شد، اما در آن عملیات لیاقت شهادت را نداشتم.»

همسر شهید محمد اکبری

## حقیقت

مدتی قبل از شهادت، غلامرضا تصمیم گرفت سنگری برای تبلیغ جبهه در خیابان شهیدان انباری درست کند. زمستان بود و سردی هوا بیداد می‌کرد، اما او بدون توجه به این مسائل با عزمی راسخ به اتفاق دوستش شبانه مشغول ساختن سنگر شدند. موقعی که سیمان با آب مخلوط می‌شد، به دلیل سردی هوا سیمان زود سفت می‌شد، اما او کار را تعطیل نمی‌کرد و موقعی که کار سنگر تمام شد، گفت: «این سنگر حجله من خواهد بود. من شهید می‌شوم و شما از این مکان استفاده خواهید کرد.»  
طولی نکشید که حرفش به حقیقت پیوست.

همسر شهید غلامرضا آتش‌گوه‌ری



## حاجت

آخرین اعزام شوهرم به جبهه بود. قبل از رفتن، به زیارت مرقد مطهر امام رضا(ع) رفت و در کنار ضریح مطهر علی بن موسی الرضا شهادت خود را از خدای متعال طلب نمود و با شوق خاص به کرمان بازگشت. انگار حاجت خود را از آقا گرفته بود. از دوستان و فامیل خداحافظی نمود و رفت.

پس از یک ماه خیر شهادت را به ما دادند.

همسر شهید حسن مصطفوی

## آرزوی آسمانی

مدتی از مراسم تشییع جنازه حمید گذشته بود. یک شب او را در عالم رؤیا دیدم که لباس زیبایی به تن داشت. با لبخند پیش من آمد و گفت:

«مادر جان! می‌خواهم تو را به زیارت کسی ببرم.» و بعد دست مرا گرفت و به یک مکان سرسبز برد. در آنجا قبری بود که پارچه سبزی روی آن کشیده شد بود. پرسیدم اینجا کجاست؟ سعید گفت: «مادر! محل کار من اینجا است و تو باید به من افتخار کنی. حال بیا به خانه برویم و ...» که از خواب بیدار شدم.

مادر شهید حمید سعید

## لیاقت

محمدجواد برای اینکه در جلسهٔ حزب جمهوری اسلامی شرکت کند، به تهران رفت و بعد قضیهٔ شهادت شهدای حزب پیش آمد و من ماجرا را از او پرسیدم.

او گفت: «قرار بود من نیز در جلسه شرکت کنم، تا جلوی سالن هم رسیدم که معاونم گفت: «شما خسته‌اید، من در جلسه شرکت می‌کنم و بعد نتیجهٔ کار را به شما گزارش می‌دهم. قبول کردم و جلوی در حزب رسیده بودم که سالن منفجر شد.»

معاون ایشان جزو شهدای حزب بود. او ناراحت بود و می‌گفت: «من لیاقت شهادت را نداشتم!» چند روز بعد ایشان به خیل شهدا پیوست.

خواهر شهید محمدجواد باهنر

## عاشق پرواز

احمد عاشق پرواز بود و از مرگ هراسی نداشت. او چند سالی را در امریکا زندگی کرده بود، اما شدیداً با زندگی تجملاتی مخالف بود و ساده زیستن را دوست داشت. او با مستمندان خوش برخورد بود و سعی می‌کرد به نحوی آنها را شاد کند.

در روز شهادتش در بوشهر بودم و به محض باخبر شدن مردم بوشهر از شهادت احمد، تعداد زیادی از مردم کپرنشین بوشهر به نزد ما آمدند و گفتند: «ایشان در امور مادی و معنوی ما را یاری می‌کرد و انگار برادرمان را از دست داده ایم!»

خواهر خلبان شهید احمد توکلی نژاد کرمانی

## معاف

رضا با برادر بزرگش مشغول صحبت بود که وارد اتاق شدند. صدای رضا را شنیدم که گفت: «برادر! من جای تو نیز خدمت سربازی را انجام می‌دهم.»

برادرش خندید و گفت: «این امر امکان ندارد.»  
مدتی گذشت و رضا به شهادت رسید و از خانواده هر شهید یک نفر سرباز معاف شد و بعد معنی حرف شهید برای ما آشکارا شد!

رضا اسماعیل علم‌آبادی

## مسافر

تکیه‌ای در کنار منزلمان ساختیم. آب همیشه نبود. بشکه‌ها را از اطراف جمع می‌کردیم و آنها با آب پر می‌شدند تا برای بنایی استفاده شود. یک شب آب نداشتیم. به خانه آمدم. مهدی در رختخواب در حال استراحت بود. گفتم: «آب نداریم!» مهدی گفت: «ناراحت نباش، امشب تمام بشکه‌ها را آب می‌کنیم.»

ساعت دو نیمه‌شب بود که از خواب بیدار شدم. مهدی هنوز به خانه نیامده بود. پسر بزرگم صبح زود به محل مورد نظر رفت. با وجود هوای سرد، مهدی تمام بشکه‌ها را پر از آب کرده و در تکیه خوابیده بود. پسر بزرگم مهدی را بیدار می‌کند و می‌گوید: «چرا به خانه نیامدی؟» که مهدی ناراحت می‌شود و می‌گوید چرا مرا بیدار کردی و خوابش را تعریف می‌کند و انگار او مسافر بود...

مادر شهید مهدی حسن نژادرنجبر



## روشندل

غلامرضا در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و در فکرش غوطه‌ور بود. در کنارش نشستم و علت ناراحتی‌اش را پرسیدم. او گفت: «دلم برای جبهه تنگ شده است. اگر نابینا نشده بودم، حال در کنار دیگر رزمندگان بود. کاش باز هم به جبهه می‌رفتم و حداقل یک لیوان آب به دست رزمنده‌ای می‌دادم.»

از حرف غلامرضا ناراحت شدم. ناگهان فکری به ذهنم رسید. سعی کردم او را جهت رسیدن به هدفش یاری کنم. چند روز بعد به اتفاق به بسیج و سپاه کرمان مراجعه کردیم و غلامرضا گفت که می‌خواهد به جبهه برود اما مسئولین با تصمیم وی موافقت نکردند. غلامرضا برای رسیدن به هدفش به زادگاهش جیرفت رفت، اما مسئولین آنجا نیز مخالفت کردند.

اما غلامرضا ناامید نشد و پذیرفته بود که یک روشندل است و با توانی مضاعف به میدان رفت و سعی کرد از طریق جوانان برای رسیدن به هدفش اقدام کند. او توانست تعداد زیادی از جوانان را رهسپار جبهه نماید.

همسر جانباز شهید غلامرضا ملایی (فاطمه امینایی)

## قد

محمد برای اولین بار بود که می‌خواست به جبهه برود. او پانزده ساله بود و قد کوتاهی داشت. مسئولین قبول نمی‌کردند که او به جبهه برود. موقعی که در صف ثبت‌نام قرار گرفته بود، دو تا آجر در ساکش گذاشته بود و ساک را زیر پایش قرار داده بود تا قدش بلند شود. مسئول ثبت‌نام که علاقه‌مندی او را به جبهه دیده بود، او را ثبت‌نام کرده بود.

خواهر شهید محمد جعفری

## آخرین نفس طلایی

سرفه‌های پی‌درپی مجید مرا متوجه او کرد. با عجله به طرفش دویدم. به سختی نفس می‌کشید. خون از دهانش سرازیر شده بود. بچه‌ها ترسیده بودند؛ با عجله آنها را به همسایه‌مان سپردم و با تاکسی مجید را به بیمارستان رسانده و در پشت درِ اتاق عمل منتظر ماندم. برای مجید دعا می‌کردم. ناراحتی‌های حاصل از مواد شیمیایی و گاز اعصاب روز به روز روی مجید اثر می‌گذاشت و او ماهی یک بار میهمان بیمارستان بود. حال من انتخاب شده بودم تا معنای عشق را در وجود او بیابم. او همیشه می‌گفت: «نشانهٔ عشق خدا این است که می‌خواهد شناخته نشود.» و مجید شناختی در پرتو رنج را انتخاب کرده بود!

یک سال از جانبازی او می‌گذشت و حال او با رفیق بدقلقش انسی دیرینه داشت. صدای پرستار رشته افکارم را پاره کرد. در اتاق مجید اکسیژن به او وصل بود. لبخند تلخی بر لبانش بود که حکایت از یک راز پنهان داشت. چند روز بعد از بیمارستان مرخص شد. در راه برگشت به خانه، از من خواست که به محل قدیمی مان برویم. انگار شوق پرواز داشت، اما من در آن لحظه درک نمی‌کردم. او از اقوام و همسایه‌ها دلجویی کرد و ساعت‌ها از شهید و شهادت برایم سخن گفت.

صبح روز بعد یک روز پاییزی بود. بوی غریبی می‌آمد. برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم و با کمال تعجب مجید را در قاب در دیدم. او صبحانه را آماده کرده بود. لبخندی زد و گفت: «یک عمر تو از من پذیرایی کردی و حال امروز می‌خواهم از تو پذیرایی کنم.»

به اتفاق بچه‌ها صبحانه را خوردیم و بچه‌ها راهی مدرسه شدند. مجید شاعر نبود اما چند بیت شعر را که سروده خودش بود به من تقدیم کرد. حوالی عصر بود که حال مجید به هم خورد و این آخرین نفس‌هایی بود که او می‌کشید. او را به بیمارستان رساندم، اما در آن روز تلخ، او خاطره خوشی از یک پرواز با آهنگی از سروده‌هایش برای من بر جا گذاشت.

ای همسرم، ای مظهر پاکی / تویی سنگ صبورم در این دنیای خاکی!  
 عزیزم، نرنج از گفتار و کردارم / در آن شب‌های تار من تو بودی  
 شمع سوزانم

## نسیم بهشتی

در حالی که در محل کارم مشغول خواندن آثار و وصیت‌های شهدا بودم، سر خود را بلند کردم. پدر شهید «رضا دادبین» را دیدم که در چارچوب در قرار گرفته است. او با لحنی شیرین و دلنشین گفت: «مفیدی تو اینجا هستی، من به دنبالت می‌گشتم!»

گفتم: «حاج آقا در خدمتتان هستم.» گفت: «یه کاری برای من انجام بده.» گفتم: «بفرمایید!»

گفت: «خانمی در اداره ایرانگردی مشغول به کار می‌باشد. نزد او برو و راجع به شهیدم از وی سؤال کن.»

گفتم: «حاج آقا به همین راحتی!»

گفت: «بله! تو برو بگو می‌خواهم با خانم کتایون جوادی صحبت کنم.»

قرار ملاقات با خانم جوادی را تلفنی گذاشتم و به یکی از دوستان سپردم با وی مصاحبه‌ای بکند. خانم جوادی خودش را چنین معرفی کرد: «به نام خدای شهیدان. من بچه جنگ یا بهتر بگویم انقلاب و جنگ! بیشتر از این‌ها نیاز به معرفی نیست. هنوز علاقه‌مند به فرهنگ جبهه و جنگ هستم.»

درباره شهید دادبین از وی سؤال کردم. گفت:

«در یکی از شب‌های عید مبعث چند سال پیش، خواب عجیبی دیدم. آن شب قبل از خواب برنامه «روایت فتح» روی من خیلی اثر گذاشت. شب عید بود. همه مردم در جشن‌ها و شادی‌ها شرکت کرده بودند اما من حال عجیبی داشتم. تقریباً مقارن با سحرگاه عید مبعث خواب دیدم یکی از رزمندگان که انگار من او را می‌شناختم یا توی عالم خواب می‌شناختمش، ظرف غذای خودش را با یک دست لباس سربازی با چفیه خونی، برای من فرستاد. یادمه توی خواب اول دیگه بین ما نبود و شهید شده بود. دست که به لباسش زدم، از خون گرم بود و ظرف غذاش شسته نبود. انگار آخرین غذایی که خورده بود، آثارش باقی مانده بود. لباسش بوی گلاب می‌داد. وقتی بیدار شدم فضای اتاق از بوی گلاب پر شده بود. نماز صبح را که خواندم، سجاده‌ام بوی گلاب تازه می‌داد. انگار نسیمی از بهشت فضای اتاق را عطرآگین کرده بود. این تنها دفعه‌ای نبود که شهدا به خوابم می‌آمدند؛ حی و ناظر و حاضر! شهید دادبین در چنین

حالی به خوابم آمد؛ انگار او نگران پدرش بود.

خوب یادم نیست، اما دو یا سه توصیه کرد. شاد بود، آرام آمد و آرام هم رفت. با لباس نظامی و لبخند ملایمی که تعبیری غیر از آرامش نمی‌توان داشت، خودش را معرفی کرد و گفت: «پدرم راجع به کارش چند نوبت به شما مراجعه کرده، این طور نیست!»

به نظر می‌آمد چندان راضی نیست. او به مسائل اشراف داشت و آینده را می‌دید؛ مثل آدم بزرگی که به بازی بچه نگاه می‌کند، به من نگاه می‌کرد. برای جلب رضایت پدرش گفت: «اگر چیزی می‌خواهد، به او بدهید!» مطمئن بودم زیادی راضی نیست.»

بعد از مصاحبه جریان را برای پدر شهید مطرح کردم. گفتم آقا وضعیت این گونه است. ایشان فقط می‌گوید خواب دیدم. اما او اصرار داشت یک‌بار دیگر به سراغ ایشان بروم و مجدداً قضیه را از او بپرسم.

دفعه دوم که برای مصاحبه نزد وی رفتیم، گفت: «من می‌ترسم حقایق را بیان کنم؛ چون ممکن است دیگر برایم اتفاق نیفتد.» با اصرار ما جریان را این گونه تعریف کرد:

«حدود سال ۷۸ پدر شهید دادبین جهت گرفتن مجوز زیارتی به این اداره مراجعه کرد. به دلیل اینکه کارهای اجرایی مربوط به پرونده ایشان دست من بود، هر بار که مراجعه می‌کرد، همراه ایشان جوانی برومند بود که او را همراهی می‌کرد؛ بدون آنکه حرف یا کلامی بزند. چند نوبت همین قضیه اتفاق افتاد و بعد که متوجه شدم ایشان پدر شهید است، گفتم: «این جوانی که مرتب همراه شما می‌آید کیست؟» او گفت: «کسی

همراه من نیست!»

مشخصات وی را دادم و همچنین خواب خود را تعریف کردم. پدر

شهید دادبین گفت:

۱۱۲

«شکی نیست که این شخص کسی جز خود شهید نمی‌باشد!»

مریم مفیدی - کارمند بنیاد شهید کرمان

